

به نام خدای مهربان

## افسانه‌ی ویسپوبیش

(داستان کوتاه)

### بشیر نبیلی

(۱۱ ساله)

روزی روزگاری در جنگل «افسانه»، درختی بود به نام ویسپوبیش. روی شاخه‌های این درخت، پرنده‌گان زیادی زندگی می‌کردند. روزی لک‌لک از خانه‌اش بیرون آمد و دید که رودخانه خشک شده است. لک‌لک خیلی تعجب کرد و دید که یک سد بزرگ جلوی آب را گرفته و نمی‌گذارد که آب به ریشه‌ی درخت ویسپوبیش برسد. لک‌لک تمام توانش را جمع کرد تا سد را خراب کند، ولی سد خیلی بزرگ بود و او توان خراب کردنش را نداشت، پس ناامید به خانه‌اش برگشت. صبح روز بعد، لک‌لک تصمیم گرفت که از سیمرغ کمک بگیرد. برای همین نزد سیمرغ دانا رفت و گفت: "سیمرغ جان! رودخانه بخاطر یک سدّ عظیم خشک شده و جان ماهی‌ها در خطر است." سیمرغ گفت: "تو برای خراب کردن سد، نیاز به حیوانات بیشتری داری. برو و از بقیه حیوانات کمک بگیر."

لک‌لک هم رفت و به خانه‌ی تمام پرنده‌ها سر زد، اما پرنده‌ها گفتند: "ما که از رودخانه استفاده نمی‌کنیم. به ما ربطی ندارد!"

لک‌لک که خیلی ناامید شده بود، یک فکر عالی به سرش زد. او نزد ماهی‌ها رفت و گفت: "شما با شمارش من، سد را هل بدهید. ما با کمک هم می‌توانیم سد را خراب کنیم."

**یک! دو! سه!**

تمام ماهی‌ها سد را هل دادند و سد ریخت و آب دوباره به رودخانه برگشت. لک‌لک هم به تمام پرنده‌ها اجازه آب خوردن و استفاده از رودخانه را داد.

**پایان**

vispoubish.com